

بوستان سعدی

شیخ شرف الدین مصلح ابن عبدالله سعدی شیرازی

تهیه و تنظیم: سایت فرهنگی، اجتماعی، خبری تربیت جام.

سر آغاز

به نام خدایی که جان آفرید
 خداوند بخشنده‌ی دستگیر
 عزیزی که هر کز درش سر بتافت
 سر پادشاهان گردن فراز
 نه گردن کشان را بگیرد بفور
 وگر خشم گیرد به کردار زشت
 دو کونش یکی قطره در بحر علم
 اگر با پدر جنگ جوید کسی
 وگر خویش راضی نباشد ز خویش
 وگر بنده چابک نیاید به کار
 وگر بر رفیقان نباشی شفیق
 وگر ترک خدمت کند لشکری
 ولیکن خداوند بالا و پست
 ادیم زمین، سفره‌ی عام اوست
 وگر بر جفا پیشه بشتافتی
 بری، ذاتش از تهمت ضد و جنس
 پرستار امرش همه چیز و کس
 چنان پهن‌خوان کرم گسترده
 مر او را رسد کبریا و منی
 یکی را به سر برنهد تاج بخت
 کلاه سعادت یکی بر سرش
 گلستان کند آتشی بر خلیل
 گر آن است، منشور احسان اوست
 پس پرده بیند عملهای بد
 سخن گفتن اندر زبان آفرید
 کریم خطا بخش پوزش پذیر
 به هر در که شد هیچ عزت نیافت
 به درگاه او بر زمین نیاز
 نه عذرآوران را براند بچور
 چو بازآمدی ماجرا در نوشت
 گنه بیند و پرده پوشد بحلم
 پدر بی گمان خشم گیرد بسی
 چو بیگانگانش براند ز پیش
 عزیزش ندارد خداوندگار
 بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
 شود شاه لشکرکش از وی بری
 به عصیان در زرق بر کس نبست
 چه دشمن بر این خوان یغما، چه دوست
 که از دست قهرش امان یافتی؟
 غنی، ملکش از طاعت جن و انس
 بنی آدم و مرغ و مور و مگس
 که سیمرغ در قاف قسمت خورد
 که ملکش قدیم است و ذاتش غنی
 یکی را به خاک اندر آرد ز تخت
 گلیم شقاوت یکی در برش
 گروهی بر آتش برد ز آب نیل
 وراین است، توقیع فرمان اوست
 همو پرده پوشد به آلاهی خود

به تهدید اگر برکشد تیغ حکم
 وگر در دهد یک صلاهی کرم
 به درگاه لطف و بزرگیش بر
 فروماندگان را به رحمت قریب
 بر احوال نابوده، علمش بصیر
 به قدرت، نگهدار بالا و شیب
 نه مستغنی از طاعتش پشت کس
 قدیمی نکوکار نیکی پسند
 ز مشرق به مغرب مه و آفتاب
 زمین از تب لرزه آمد ستوه
 دهد نطفه را صورتی چون پری
 نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ
 ز ابر افکند قطره‌ای سوی یم
 از آن قطره لولوی لالا کند
 بر او علم یک ذره پوشیده نیست
 مهیا کن روزی مار و مور
 به امرش وجود از عدم نقش بست
 دگر ره به کتم عدم در برد
 جهان متفق بر الهیتش
 بشر ماورای جلالش نیافت
 نه بر اوج ذاتش پرد مرغ و هم
 در این ورطه کشتی فروشد هزار
 چه شبها نشستیم در این سیر، گم
 محیط است علم ملک بر بسیط
 نه ادراک در کنه ذاتش رسد
 بمانند کروبیان صم و بکم
 عزازیل گوید نصیبی برم
 بزرگان نهاده بزرگی ز سر
 تضرع کنان را به دعوت مجیب
 بر اسرار ناگفته، لطفش خبیر
 خداوند دیوان روز حسیب
 نه بر حرف او جای انگشت کس
 به کلک قضا در رحم نقش بند
 روان کرد و گسترده گیتی بر آب
 فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
 که کردهست بر آب صورتگری؟
 گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
 ز صلب او فتد نطفه‌ای در شکم
 وز این، صورتی سرو بالا کند
 که پیدا و پنهان به نزدش یکیست
 وگر چند بی‌دست و پایند و زور
 که داند جز او کردن از نیست، هست؟
 وزان جا به صحرای محشر برد
 فرومانده از کنه ماهیتش
 بصر منتهای جمالش نیافت
 نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
 که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
 که دهشت گرفت آستینم که قم
 قیاس تو بر وی نگردهد محیط
 نه فکرت به غور صفاتش رسد

توان در بلاغت به سبحان رسید
 که خاصان در این ره فرس رانده‌اند
 نه هر جای مرکب توان تاختن
 وگر سالکی محرم راز گشت
 کسی را در این بزم ساغر دهند
 یکی باز را دیده بردوخته‌ست
 کسی ره سوی گنج قارون نبرد
 بمردم در این موج دریای خون
 اگر طالبی کاین زمین طی کنی
 تأمل در آیینهی دل کنی
 مگر بویی از عشق مستت کند
 به پای طلب ره بدان جا بری
 بدرد یقین پرده‌های خیال
 دگر مرکب عقل را پویه نیست
 در این بحر جز مرد داعی نرفت
 کسانی کز این راه برگشته‌اند
 خلاف پیمبر کسی ره گزید
 محال است سعدی که راه صفا
 نه در کنه بی چون سبحان رسید
 به لاهصی از تگ فرومانده‌اند
 که جاها سپر باید انداختن
 ببندند بر وی در بازگشت
 که داروی بیهوشیش در دهند
 یکی دیده‌ها باز و پر سوخته‌ست
 وگر برد، ره باز بیرون نبرد
 کز او کس نبرده‌ست کشتی برون
 نخست اسب باز آمدن پی کنی
 صفائی بتدریج حاصل کنی
 طلبکار عهد الستت کند
 وزان جا به بال محبت پری
 نماند سراپرده الا جلال
 عنانش بگیرد تحیر که بیست
 گم آن شد که دنبال راعی نرفت
 برفتند بسیار و سرگشته‌اند
 که هرگز به منزل نخواهد رسید
 توان رفت جز بر پی مصطفی

فی نعت سید المرسلین علیه الصلوة و السلام

کریم السجایا جمیل الشیم
 امام رسل، پیشوای سبیل
 شفیع الوری، خواجه بعث و نشر
 کلیمی که چرخ فلک طور اوست
 یتیمی که ناکرده قرآن درست
 نبی البرایا شفیع الامم
 امین خدا، مهبط جبرئیل
 امام الهدی، صدر دیوان حشر
 همه نورها پرتو نور اوست
 کتب خانهای چند ملت بشست

چو عزمش بر آهخت شمشیر بیم
 چو صیئتش در افواه دنیا فتاد
 به لاقامت لات بشکست خرد
 نه از لات و عزی بر آورد گرد
 شبی بر نشست از فلک برگذشت
 چنان گرم در تیه قربت براند
 بدو گفت سالار بیت الحرام
 چو در دوستی مخلصم یافتی
 بگفتا فراتر مجالم نماند
 اگر یک سر مو فراتر پریم
 نماند به عصیان کسی در گرو
 چه نعت پسندیده گویم تورا؟
 درود ملک بر روان تو باد
 نخستین ابوبکر پیر مرید
 خردمند عثمان شب زنده دار
 خدایا به حق بنی فاطمه
 اگر دعوتم رد کنی ور قبول
 چه کم گردد ای صدر فرخنده پی
 که باشند مشتی گدایان خیل
 خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
 بلند آسمان پیش قدرت خجل
 تو اصل وجود آمدی از نخست
 ندانم کدامین سخن گویمت
 تو را عز لولاک تمکین بس است
 چه وصف کند سعدی ناتمام؟

به معجز میان قمر زد دو نیم
 تزلزل در ایوان کسری فتاد
 به اعزاز دین آب عزی ببرد
 که تورات و انجیل منسوخ کرد
 به تمکین و جاه از ملک برگذشت
 که در سدره جبریل از او باز ماند
 که ای حامل وحی برتر خرام
 عنانم ز صحبت چرا تافتی؟
 بماندم که نیروی بالم نماند
 فروغ تجلی بسوزد پریم
 که دارد چنین سیدی پیشرو
 علیک السلام ای نبی الوری
 بر اصحاب و بر پیروان تو باد
 عمر، پنجه بر پیچ دیو مرید
 چهارم علی، شاه دلدل سوار
 که بر قول ایمان کنم خاتمه
 من و دست و دامان آل رسول
 ز قدر رفیعت به درگاه حی
 به مهمان دارالسلامت طفیل
 زمین بوس قدر تو جبریل کرد
 تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
 دگر هرچه موجود شد فرع تست
 که والاتری ز آنچه من گویمت
 ثنای تو طه و یس بس است
 علیک الصلوة ای نبی السلام

در سبب نظم کتاب

در اقصای گیتی بگشتم بسی
 بزرگوارم با هر کسی
 تمتع به هر گوشه‌ای یافتم
 ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
 چو پاکان شیراز، خاکی نهاد
 ندیدم که رحمت بر این خاک باد
 تولای مردان این پاک بوم
 برانگیختم خاطر از شام و روم
 دریغ آمدم زان همه بوستان
 تهیدست رفتن سوی دوستان
 بدل گفتم از مصر قند آورند
 بر دوستان ارمغانی برند
 مرا گر تهی بود از آن قند دست
 سخنهای شیرین‌تر از قند هست
 نه قندی که مردم بصورت خورند
 که ارباب معنی به کاغذ برند
 چو این کاخ دولت بپرداختم
 بر او ده در از تربیت ساختم
 یکی باب عدل است و تدبیر و رای
 نگهبانی خلق و ترس خدای
 دوم باب احسان نهادم اساس
 که منعم کند فضل حق را سپاس
 سوم باب عشق است و مستی و شور
 نه عشقی که بندند بر خود بزور
 چهارم تواضع، رضا پنجمین
 ششم ذکر مرد قناعت‌گزین
 به هفتم در از عالم تربیت
 به هشتم در از شکر بر عافیت
 نهم باب توبه است و راه صواب
 درم در مناجات و ختم کتاب
 به روز همایون و سال سعید
 به تاریخ فرخ میان دو عید
 ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج
 که پر در شد این نامبردار گنج
 بمانده‌ست با دامنی گوهرم
 هنوز از خجالت سر اندر برم
 که در بحر لال صدف نیز هست
 درخت بلندست در باغ و پست
 الا ای هنرمند پاکیزه خوی
 هنرمند نشنیده‌ام عیب جوی
 قبا گر حریرست و گر پرنیان
 بناچار خشوش بود در میان
 تو گر پرنیانی نیابی مجوش
 کرم کار فرمای و حشوم بیوش
 ننازم به سرمایه‌ی فضل خویش
 به دریوزه آورده‌ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم
 تو نیز از بدی بینیم در سخن
 چو بیتی پسند آیدت از هزار
 همانا که در پارس انشای من
 چو بانگ دهل هولم از دور بود
 گل آورد سعدی سوی بوستان
 چو خرما به شیرینی اندوده پوست

بدان را به نیکان ببخشد کریم
 به خلق جهان آفرین کار کن
 به مردی که دست از تعنت بدار
 چو مشک است کم قیمت اندر ختن
 به غیبت درم عیب مستور بود
 بشوخی و فلفل به هندوستان
 چو بازش کنی استخوانی در اوست

ابوبکر بن سعد بن زنگی
 مرا طبع از این نوع خواهان نبود
 ولی نظم کردم به نام فلان
 که سعدی که گوی بلاغت ربود
 سزد گر به دورش بنازم چنان
 جهانبان دین پرور دادگر
 سر سرفرازان و تاج مهان
 گر از فتنه آید کسی در پناه
 فطوبی لباب کبیت العتیق
 ندیدم چنین گنج و ملک و سریر
 نیامد برش دردناک غمی
 طلبکار خیرست و امیدوار
 کله گوشه بر آسمان برین
 گدا گر تواضع کند خوی اوست
 اگر زیردستی بیفتد چه خاست؟
 نه ذکر جمییش نهان می‌رود
 چنوبی خردمند فرخ نهاد

سر مدحت پادشاهان نبود
 مگر باز گویند صاحب‌دلان
 در ایام بوبکر بن سعد بود
 که سید به دوران نوشیروان
 نیامد چو بوبکر بعد از عمر
 به دوران عدلش بناز، ای جهان
 ندارد جز این کشور آرامگاه
 حوالیه من کل فج عمیق
 که وقف است بر طفل و درویش و پیر
 که نهاد بر خاطرش مرهمی
 خدایا امیدی که دارد برآر
 هنوز از تواضع سرش بر زمین
 ز گردن فرازان تواضع نکوست
 زبردست افتاده مرد خداست
 که صیت کرم در جهان می‌رود
 ندارد جهان تا جهان است، یاد

نبینی در ایام او رنجه‌ای
 کس این رسم و ترتیب و آیین ندید
 از آن پیش حق پایگاهش قوی است
 چنان سایه گسترده بر عالمی
 همه وقت مردم ز جور زمان
 در ایام عدل تو، ای شهریار
 به عهد تو می‌بینم آرام خلق
 هم از بخت فرخنده فرجام تست
 که تا بر فلک ماه و خورشید هست
 ملوک ار نکو نامی اندوختند
 تو در سیرت پادشاهی خویش
 سکندر به دیوار رویین و سنگ
 تو را سد یاجوج کفر از زرست
 زبان آوری کاندر این امن و داد
 زهی بحر بخشایش و کان جود
 برون بینم اوصاف شاه از حساب
 گر آن جمله را سعدی انشا کند
 فروماندم از شکر چندین کرم
 جهانت به کام و فلک یار باد
 بلند اخترت عالم افروخته
 غم از گردش روزگارت مباد
 که بر خاطر پادشاهان غمی
 دل و کشورت جمع و معمور باد
 تنت باد پیوسته چون دین، درست
 درونت به تایید حق شاد باد

که نالد ز بیداد سرپنجه‌ای
 فریدون با آن شکوه، این ندید
 که دست ضعیفان به جاهش قوی است
 که زالی نیندیشد از رستمی
 بنالند و از گردش آسمان
 ندارد شکایت کس از روزگار
 پس از تو ندانم سرانجام خلق
 که تاریخ سعدی در ایام تست
 در این دفترت ذکر جاوید هست
 ز پیشینگان سیرت آموختند
 سبق بردی از پادشاهان پیش
 بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
 نه رویین چو دیوار اسکندرست
 سپاست نگوید زبانش مباد
 که مستظهرند از وجودت وجود
 نگنجد در این تنگ میدان کتاب
 مگر دفتری دیگر املا کند
 همان به که دست دعا، گسترم
 جهان آفرینت نگهدار باد
 زوال اختر دشمنت سوخته
 وز اندیشه بر دل غبارت مباد
 پریشان کند خاطر عالمی
 ز ملک پراگندگی دور باد
 بداندیش را دل چو تدبیر، سست
 دل و دین و اقلیمت آباد باد

جهان آفرین بر تو رحمت کناد
 همینت بس از کردگار مجید
 نرفت از جهان سعد زنگی بدرد
 عجب نیست این فرع از ان اصل پاک
 خدایا بر آن تربت نامدار
 گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد
 دگر هرچه گویم فسانه‌ست و باد
 که توفیق خیرت بود بر مزید
 که چون تو خلف نامبردار کرد
 که جانش بر اوج است و جسمش به خاک
 به فضلت که باران رحمت ببار
 فلک یاور سعد بوبکر باد

محمد بن سعد بن ابوبکر
 اتابک محمد شه نیکبخت
 جوان جوان بخت روشن ضمیر
 به دانش بزرگ و به همت بلند
 زهی دولت مادر روزگار
 به دست کرم آب دریا ببرد
 زهی چشم دولت به روی تو باز
 صدف را که بینی ز دردانه پر
 تو آن در مکنون یکدانه‌ای
 نگه‌دار یارب به چشم خودش
 خدایا در آفاق نامی کنش
 مقیمش در انصاف و تقوی بدار
 غم از دشمن ناپسندت مباد
 بهشتی درخت آورد چون تو بار
 از ان خاندان خیر بیگانه دان
 زهی دین و دانش، زهی عدل و داد
 نگنجد کرمهای حق در قیاس
 خدایا تو این شاه درویش دوست
 خداوند تاج و خداوند تخت
 به دولت جوان و به تدبیر پیر
 به بازو دلیر و به دل هوشمند
 که رودی چنین پرورد در کنار
 به رفعت محل ثریا ببرد
 سر شهریاران گردن فراز
 نه آن قدر دارد که یکدانه در
 که پیرایه‌ی سلطنت خانه‌ای
 پیرهیز از آسیب چشم بدش
 به توفیق طاعت گرامی کنش
 مرادش به دنیا و عقبی بر آر
 ز دوران گیتی گزندت مباد
 پسر نامجوی و پدر نامدار
 که باشند بدگوی این خاندان
 زهی ملک و دولت که پاینده باد
 چه خدمت گزارد زبان سپاس؟
 که آسایش خلق در ظل اوست

بسی بر سر خلق پاینده دار
برومند دارش درخت امید
به راه تکلف مرو سعدیا
تو منزل شناسی و شه راهرو
چه حاجت که نه کرسی آسمان
مگو پای عزت بر افلاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان
اگر بنده‌ای سر بر این در بنه
به درگاه فرمانده ذوالجلال
چو طاعت کنی لبس شاهی میوش
که پروردگارا توانگر تویی
نه کشور خدایم نه فرماندهم
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس
دعا کن به شب چون گدایان به سوز
کمر بسته گردن کشان بر درت
زهی بندگان را خداوندگار

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین
که صاحب‌دلی بر پلنگی نشست
یکی گفتش: ای مرد راه خدای
چه کردی که درنده رام تو شد
بگفت ار پلنگم زبون است و مار
تو هم گردن از حکم داور میبچ
چو حاکم به فرمان داور بود

حقیقت شناسان عین الیقین
همی راند رهوار و ماری به دست
بدین ره که رفتی مرا ره نمای
نگین سعادت به نام تو شد؟
وگر پیل و کرکس، شگفتی مدار
که گردن نیبچد ز حکم تو هیچ
خدایش نگهبان و یاور بود

که در دست دشمن گذارد تو را
بنه گام و کامی که داری بیاب
که گفتار سعدی پسند آیدش

محال است چون دوست دارد تو را
ره این است، روی از طریقت متاب
نصیحت کسی سودمند آیدش

باب اول در عدل و تدبیر و رای

سر آغاز

شنیدم که در وقت نزع روان
 که خاطر نگهدار درویش باش
 نیاساید اندر دیار تو کس
 نیاید به نزدیک دانا پسند
 برو پاس درویش محتاج دار
 رعیت چو بیخند و سلطان درخت
 مکن تا توانی دل خلق ریش
 اگر جاده‌ای بایدت مستقیم
 طبیعت شود مرد را بخردی
 گر این هر دو در پادشه یافتی
 که بخشایش آرد بر امیدوار
 گزند کسانش نیاید پسند
 وگر در سرشت وی این خوی نیست
 اگر پای بندی رضا پیش گیر
 فراخی در آن مرز و کشور خواه
 ز مستکبران دلاور بترس
 دگر کشور آباد بیند به خواب
 خرابی و بدنامی آید ز جور
 رعیت نشاید به بیداد کشت
 مراعات دهقان کن از بهر خویش
 مروت نباشد بدی با کسی

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت
 بر آن باش تا هر چه نیت کنی
 الا تا نیبچی سر از عدل و رای
 گریزد رعیت ز بیدادگر
 بسی بر نیاید که بنیاد خود
 خرابی کند مرد شمشیر زن
 چراغی که بیوه زنی بر فروخت
 از آن بهره‌ورتر در آفاق نیست
 چو نوبت رسد زین جهان غربتش
 بدو نیک مردم چو می‌بگذرند

خدا ترس را بر رعیت گمار
 بد اندیش تست آن و خونخوار خلق
 ریاست به دست کسانی خطاست
 نکو کار پرور نبیند بدی
 مکافات مودی به مالش مکن
 مکن صبر بر عامل ظلم دوست
 سر گرگ باید هم اول برید

چه خوش گفت بازارگانی اسیر
 چو مردانگی آید از رهنان
 شهنشه که بازارگان را بخست
 کی آن جا دگر هوشمندان روند
 نکو بایدت نام و نیکو قبول
 بزرگان مسافر بجان پرورند

چو گردش گرفتند دزدان به تیر
 چه مردان لشکر، چه خیل زنان
 در خیر بر شهر و لشکر بیست
 چو آوازه‌ی رسم بد بشنوند؟
 نکودار بازارگان و رسول
 که نام نکویی به عالم برند

تبه گردد آن مملکت عن قریب
 غریب آشنا باش و سیاح دوست
 نکودار ضیف و مسافر عزیز
 ز بیگانه پرهیز کردن نکوست

کز او خاطر آزرده آید غریب
 که سیاح جلاب نام نکوست
 وز آسبیشان بر حذر باش نیز
 که دشمن توان بود در زی دوست

قدیمان خود را بیفزای قدر
 چو خدمتگزاریت گردد کهن
 گر او را هرم دست خدمت ببست
 شنیدم که شاپور دم در کشید
 چو شد حالتش از بینوایی تباه
 چو بذل تو کردم جوانی خویش

که هرگز نیاید ز پرورده غدر
 حق سالیانش فرامش مکن
 تو را بر کرم همچنان دست هست
 چو خسرو به رسمش قلم در کشید
 نبشت این حکایت به نزدیک شاه
 به هنگام پیری مرانم ز پیش

غریبی که پر فتنه باشد سرش
 تو گر خشم بروی نگیری رواست
 وگر پارسی باشدش زاد بوم
 هم آن جا امانش مده تا به چاشت
 که گویند برگشته باد آن زمین

میازار و بیرون کن از کشورش
 که خود خوی بد دشمنش در قفاست
 به صنعاش مفرست و سقلاب و روم
 نشاید بلا بر دگر کس گماشت
 کز او مردم آیند بیرون چنین

عمل گر دهی مرد منعم شناس
 چو مفلس فرو برد گردن به دوش
 چو مشرف دو دست از امانت بداشت
 ور او نیز در ساخت با خاطرش
 خدا ترس باید امانت گزار
 امین باید از داور اندیشناک
 بیفشان و بشمار و فارغ نشین

که مفلس ندارد ز سلطان هراس
 از او بر نیاید دگر جز خروش
 ببايد بر او ناظری بر گماشت
 ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
 امین کز تو ترسد امینش مدار
 نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
 که از صد یکی را نبینی امین

دو همجنس دیرینه را هم‌قلم
چه دانی که همدست گردند و یار
چو دزدان زهم باک دارند و بیم

یکی را که معزول کردی ز جاه
بر آوردن کام امیدوار
نویسنده را گر ستون عمل
به فرمانبران بر شه دادگر
گهش می‌زند تا شود دردناک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر
درشتی و نرمی بهم در به است
جوانمرد و خوش خوی و بخشنده باش
نیامد کس اندر جهان کو بماند
نمرد آن که ماند پس از وی بجای
هر آن کو نماند از پیش یادگار
وگر رفت و آثار خیرش نماند

چو خواهی که نامت بود جاودان
همین نقش بر خوان پس از عهد خویش
همین کام و ناز و طرب داشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان

به سمع رضا مشنو ایذای کس
گنهکار را عذر نسیان بنه
گر آید گنهکاری اندر پناه

نباید فرستاد یک جا بهم
یکی دزد باشد، یکی پرده‌دار
رود در میان کاروانی سلیم

چو چندی برآید ببخشش گناه
به از قید بندی شکستن هزار
بیفتد، نبرد طناب امل
پدروار خشم آورد بر پسر
گهی می‌کند آبش از دیده پاک
وگر خشم گیری شوند از تو سیر
چو رگزن که جراح و مرهم نه است
چو حق بر تو باشد تو بر خلق پاش
مگر آن کز او نام نیکو بماند
پل و خانی و خان و مهمان سرای
درخت وجودش نیاورد بار
نشاید پس مرگش الحمد خواند

مکن نام نیک بزرگان نهان
که دیدی پس از عهد شاهان پیش
به آخر برفتند و بگذاشتند
یکی رسم بد ماند از او جاودان

وگر گفته آید به غورش برس
چو زنه‌ار خواهند زنه‌ار ده
نه شرط است کشتن به اول گناه

چو باری بگفتند و نشنید پند
وگر پند و بندش نیاید بکار
چو خشم آیدت بر گناه کسی
که سهل است لعل بدخشان شکست

حکایت در تدبیر و تأخیر در سیاست
ز دریای عمان برآمد کسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم
جهان گشته و دانش اندوخته
به هیکل قوی چون تناور درخت
دو صد رقعہ بالای هم دوخته
به شهری درآمد ز دریا کنار
که طبعی نکونامی اندیش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه
چو بر آستان ملک سر نهاد
در آمد به ایوان شاهنشهی
نرفتم در این مملکت منزلی
ملک را همین ملک پیرایه بس
ندیدم کسی سرگران از شراب
سخن گفت و دامان گوهر فشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد
زرش داد و گوهر به شکر قدوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت
ملک با دل خویش در گفت و گو
ولیکن بتدریج تا انجمن

دگر گوش مالش به زندان و بند
درختی خبیث است بیخش بر آر
تأمل کنش در عقوبت بسی
شکسته نشاید دگر باره بست
سفر کرده هامون و دریا بسی
ز هر جنس در نفس پاکش علوم
سفر کرده و صحبت آموخته
ولیکن فرو مانده بی برگ سخت
ز حراق و او در میان سوخته
بزرگی در آن ناحیت شهریار
سر عجز بر پای درویش داشت
سر و تن به حمامش از گرد راه
نیایش کنان دست بر بر نهاد
که بختت جوان باد و دولت رهی
کز آسیبت آزرده دیدم دلی
که راضی نگردد به آزار کس
مگر هم خرابات دیدم خراب
به نطقی که شاه آستین برفشاند
به نزد خودش خواند و اکرام کرد
بپرسیدش از گوهر و زاد بوم
به قربت ز دیگر کسان بر گذشت
که دست وزارت سپارد بدو
به سستی نخندند بر رای من

به عقلش ببايد نخست آزمود
 برد بر دل از جور غم بارها
 نظر کن چو سوفار داری به شست
 چو یوسف کسی در صلاح و تمیز
 به ایام تا بر نیاید بسی
 زهر نوعی اخلاق او کشف کرد
 نکو سیرتش دید و روشن قیاس
 به رای از بزرگان مهش دید و بیش
 چنان حکمت و معرفت کار بست
 در آورد ملکی به زیر قلم
 زبان همه حرف گیران ببست
 حسودی که یک جو خیانت ندید
 ز روشن دلش ملک پرتو گرفت
 ندید آن خردمند را رخنه‌ای
 امین و بد اندیش طشتند و مور
 ملک را دو خورشید طلعت غلام
 دو پاکیزه پیکر چو حور و پری
 دو صورت که گفتی یکی نیست بیش
 سخنهای دانای شیرین سخن
 چو دیدند کاوصاف و خلقت نکوست
 در او هم اثر کرد میل بشر
 از آسایش آنکه خبر داشتی
 چو خواهی که قدرت بماند بلند
 وگر خود نباشد غرض در میان
 وزیر اندر این شمه‌ای راه برد
 بقدر هنر پایگاهش فزود
 که نا آزموده کند کارها
 نه آنکه که پرتاب کردی ز دست
 به یک سال باید که گردد عزیز
 نشاید رسیدن به غور کسی
 خردمند و پاکیزه دین بود مرد
 سخن سنج و مقدار مردم شناس
 نشاندش زبردست دستور خویش
 که از امر و نهی درونی نخست
 کز او بر وجودی نیامد الم
 که حرفی بدش بر نیامد ز دست
 به کارش به تابه چو گندم تپید
 وزیر کهن را غم نو گرفت
 که در وی تواند زدن طعنه‌ای
 نشاید در او رخنه کردن بزور
 به سر بر، کمر بسته بودی مدام
 چو خورشید و ماه از سدیکر بری
 نموده در آینه همتای خویش
 گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن
 بطبعش هواخواه گشتند و دوست
 نه میلی چو کوتاه بینان به شر
 که در روی ایشان نظر داشتی
 دل، ای خواجه، در ساده رویان مبند
 حذر کن که دارد به هیبت زیان
 بخت این حکایت بر شاه برد

که این را ندانم چه خوانند و کیست!
 سفر کردگان لاابالی زیند
 شنیدم که با بندگانش سرست
 نشاید چنین خیره روی تباه
 مگر نعمت شه فرامش کنم
 به پندار نتوان سخن گفت زود
 ز فرمانبرانم کسی گوش داشت
 من این گفتم اکنون ملک راست رای
 به ناخوب تر صورتی شرح داد
 بداندیش بر خرده چون دست یافت
 به خرده توان آتش افروختن
 ملک را چنان گرم کرد این خبر
 غضب دست در خون درویش داشت
 که پرورده کشتن نه مردی بود
 میازار پرورده‌ی خویشتن
 به نعمت نبایست پروردنش
 از او تا هنرها یقینت نشد
 کنون تا یقینت نگردد گناه
 ملک در دل این راز پوشیده داشت
 دل است، ای خردمند، زندان راز
 نظر کرد پوشیده در کار مرد
 که ناگه نظر زی یکی بنده کرد
 دو کس را که با هم بود جان و هوش
 چو دیده به دیدار کردی دلیر
 ملک را گمان بدی راست شد
 نخواهد بسامان در این ملک زیست
 که پرورده‌ی ملک و دولت نیند
 خیانت پسندست و شهوت پرست
 که بد نامی آرد در ایوان شاه
 که بینم تباهی و خامش کنم
 نگفتم تو را تا یقینم نبود
 که آغوش رومی در آغوش داشت
 چنان کازمودم تو نیز آزمای
 که بد مرد را نیکروزی مباد
 درون بزرگان به آتش بتافت
 پس آنکه درخت کهن سوختن
 که جوشش برآمد چو مرجل به سر
 ولیکن سکون دست در پیش داشت
 ستم در پی داد، سردی بود
 چو تیر تو دارد به تیرش مزن
 چو خواهی به بیداد خون خوردنش
 در ایوان شاهی قرینت نشد
 به گفتار دشمن گزندش مخواه
 که قول حکیمان نیوشیده داشت
 چو گفتی نیاید به زنجیر باز
 خلل دید در راه هشیار مرد
 پری چهره بر زیر لب خنده کرد
 حکایت کنانند و ایشان خموش
 نگریدی چو مستسقی از دجله سیر
 ز سودا بر او خشمگین خواست شد

هم از حسن تدبیر و رای تمام
 تو را من خردمند پنداشتم
 گمان بردمت زیرک و هوشمند
 چنین مرتفع پایه جای تو نیست
 که چون بدگهر پرورم لاجرم
 برآورد سر مرد بسیار دان
 مرا چون بود دامن از جرم پاک
 به خاطر درم هرگز این ظن نرفت
 شهنشاه گفت: آنچه گفتم برت
 چنین گفت با من وزیر کهن
 بخندید و انگشت بر لب گرفت
 حسودی که بیند بجای خودم
 من آن ساعت انگاشتم دشمنش
 چو سلطان فضیلت نهد بر ویم
 مرا تا قیامت نگیرد بدوست
 بر اینت بگویم حدیثی درست

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب
 به بالا صنوبر، به دیدن چو حور
 فرا رفت و گفت: ای عجب، این تویی
 تو کاین روی داری به حسن قمر
 چرا نقش بندت در ایوان شاه
 شنید این سخن بخت برگشته دیو
 که ای نیکبخت این نه شکل من است

مرا همچنین نام نیک است لیک
 وزیری که جاه من آیش بریخت
 ولیکن نیندیشم از خشم شاه
 اگر محتسب گردد آن را غم است
 چو حرفم برآمد درست از قلم
 ملک در سخن گفتنش خیره ماند
 که مجرم به زرق و زبان آوری
 ز خصمت همانا که نشنیده‌ام
 کز این زمره خلق در بارگاه
 بخندید مرد سخنگوی و گفت
 در این نکته‌ای هست اگر بشنوی
 نبینی که درویش بی دستگاه
 مرا دستگاه جوانی برفت
 ز دیدار اینان ندارم شکیب
 مرا همچنین چهره گلپام بود
 در این غایتم رشت باید کفن
 مرا همچنین جعد شیرنگ بود
 دو رسته درم در دهن داشت جای
 کنونم نگه کن به وقت سخن
 در اینان بحسرت چرا ننگرم؟
 برفت از من آن روزهای عزیز
 چو دانشور این در معنی بسفت
 در ارکان دولت نگه کرد شاه
 کسی را نظر سوی شاهد رواست
 بعقل ار نه آهستگی کردمی

ز علت نگوید بداندیش نیک
 به فرسنگ باید ز مکرش گریخت
 دلاور بود در سخن، بی‌گناه
 که سنگ ترازوی بارش کم است
 مرا از همه حرف گیران چه غم؟
 سر دست فرماندهی برفشاند
 ز جرمی که دارد نگردهد بری
 نه آخر به چشم خودت دیده‌ام؟
 نمی‌باشدت جز در اینان نگاه
 حق است این سخن، حق نشاید نهفت
 که حکمت روان باد و دولت قوی
 بحسرت کند در توانگر نگاه
 به لهو و لعب زندگانی برفت
 که سرمایه داران حسنند و زیب
 بلورینم از خوبی اندام بود
 که مویم چو پنبه است و دوکم بدن
 قبا در بر از فریبهی تنگ بود
 چو دیواری از خشت سیمین بی‌پای
 بیفتاده یک یک چو سور کهن
 که عمر تلف کرده یاد آورم
 بپایان رسد ناگه این روز نیز
 بگفت این کز این به محال است گفت
 کز این خوبتر لفظ و معنی خواه
 که داند بدین شاهی عذر خواست
 به گفتار خصمش بیازردمی